



پیغام عشق

قسمت هشتادم





شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها نیاز به کار دارد، این کار با نگاه کردن به خود به صورت ناظر انجام می‌گیرد. من ذهنی به صورت‌های مختلف هشیاری ما را به تله انداخته است.

در هر لحظه خصوصاً زمانی که حالمان به صورت‌های مختلف گرفته و بد شد به خودمان نگاه کرده ببینیم علت این حال در چه چیزی است؟ آن یک همانیدگی است که در این لحظه زندگی دارد به ما نشان می‌دهد، این جا باید آن موضوع را که ممکن است چیزهای مختلف مثل ترس، خشم، درد، حرص و باشد را ببینیم و یقین بداریم که ما آن‌ها نیستیم، و می‌توانیم با نگاه داشتن آن موضوع در هشیاری خود و کشیدن درد هشیارانه آنها را کم‌کم بیندازیم.

درد هشیارانه و نگاه کردن به موضوع همانیدگی و عقب کشیدن و سکوت در مواقعی که من ذهنی بالا می‌آید، و ناظر خاموش بودن، بسیار کمک کننده است؛ هم‌چنین اگر ابیات مولانا را مرتب بخوانیم به ما در این شناسایی بسیار کمک کننده خواهند بود. ما می‌توانیم بر دردهای حاصل از کندن از همانیدگی‌ها صبر کنیم و خداوند با لطف بی‌نهایت خود ما را از آن همانیدگی رها کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰

رَحْمُ کُنْ اِرْ زَخْمِ شَوْمِ سَرَبِه سَر

مَرهِمِ صَبْرَمِ دِهْ وَ رَنْجَمِ بَبَر

عدم شکایت، عدم مقاومت و قضاوت، حالت تسلیم و تضرع و خضوع و فروتنی و اقرار به ندانستن، و اقرار به این که من، من ذهنی نیستم و اعتماد به خرد کل، و اقرار به این که اصل من خداست، و من بعلت همانیدگی در من ذهنی همچون یتیمی دور از پدر که خداست مانده‌ام، ما را شامل لطف و رحمت خداوند می‌کند:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰

وَرِ هَمِهْ دَرِ زَهْرِ دِهِي غَوَطِهْ اَم



زهرِ مرا غوطه ده اندر شکر

عدم ستیزه با اتفاق این لحظه و مقاومت و قضاوتِ صفر ما را در حالت تسلیم نگه داشته، ما را شامل لطف و لایق هدیه خداوند می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰

گفت که هست آب، ولی کوزه نیست

آب یتیمان بود از چشم تر

جز تسلیم، و تواضع و اینکه اقرار کنیم من جز پناه بردن به خدا هیچ چاره ای ندارم ما راهی نداریم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

جز خضوع و بندگی و اضطرار

اندرین حضرت ندارد اعتبار

پس هر لحظه به من ذهنی خودمان نگاه کنیم و همین که من ذهنی بالا می‌آید بگوییم خاموش (انصتوا)، من می‌خواهم لایق هدیه خداوند شوم و تو کارم را با هر فکری خراب می‌کنی، خاموش باش (انصتوا). چرا که این سکوت و خاموشی به ذهن است که ما را لایق هدیه خداوند می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید

بلکه گفتم لایق هدیه شوید



وقتی ما ذهن مان را با تسلیم و فضاگشایی و اعتماد به خرد کل خاموش می کنیم در این صورت کل کائنات هم سو و هم جهت با ما خواهند شد، وقتی ما از هیچ چیزی و هیچ کسی توقع نداریم و حالت گدایی و خواستن من ذهنی را کنار می گذاریم و مرکزمان عدم می شود این مرکز عدم در صلح با کل و کائنات و همه چیز می شود در آن صورت همه چیز به ما کمک خواهند کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰

گنج شد آن خانه ز اقبال شاه

روشن و آراسته، زیر و زبر

خانه جان ما زمانی که مرکزمان را عدم کنیم پر از روشنایی و جایگاه عشق و حضور خدا شده در حقیقت با اصل مان یکی می شویم. و اگر ما سعی کنیم و در برابر من ذهنی استقامت داشته باشیم و مرکزمان را مرتب عدم نگه داریم گن فیکون ناگهان و یکدفعه هم می تواند ما را به خدایت زنده نماید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰

گفت یکی کاخر ای مُفلسان

کشت به یک روز نیاید به بر

حال شما دی همگان دیده اند

گن فیکون کس نشود بخت ور

ور بشود بخت ور آخر چنین

کی شود او همچو فلک مُشتره؟

گفت: کریمی سوی ما بر گذشت



کرد درین خانه به رحمت نظر

پس بدانیم خدا هر لحظه به ما توجه می‌کند و ما هم باید با فضاگشایی و پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه به او توجه کنیم؛ تا گن فیکون، جان ما را تبدیل به اصل مان که خدایت است نماید.

والسلام

سمیه



🙏 سلام 🙏

🌹 روز شیرین امروز، مبارک 🌹

فریدون هستم از مهرشهر کرج

☞ هفتادمین بیت، با کلمه‌ی (اَلْسَتْ) از ابیات مولانا

📖 ترجیع چهل و یکم

ترجیع ۴۱، بیت ۳۸

تو هم از عدم روان شو! به بهارِ آن جهان شو!

ز ملوک و خسروان شو! که مُشْرِفِ السّتی

بند اول ترجیع چهل و یکم، سخن مولانا یا عارف کامل است با همه‌ی مردم، یا انسان‌هایی که با زندگی معمول در جهان پیرامون خود سرگرم هستند.

کسانی که چنان به دنیا و ظواهر آن چسبیده و همانیده شده‌اند که دیگر توان زنده شدن به عشق در آنها ضعیف شده یا به کلی از بین رفته است.

ترجیع ۴۱، بیت ۱

تو برو، که من ازینجا بنمی‌روم به جایی

که رود ز پیش یاری، قمری، قمر لقای؟!!

اینجا در مصرع اول، زندگی اصیل در این لحظه است. این لحظه خودِ خداست. کسی که بتواند با همه‌ی ابعاد بودن خود در این لحظه متمرکز باشد، بر یارِ قمر لقا منطبق است.



می گوید من نیازی ندارم به گذشته و آینده بروم چون یگانه زیبارویی که بخواهم در تمام طول زندگی ام در جستجویش باشم، در این لحظه، اینجاست و من خود آن زیبایی و بی نقصی هستم. دیگر کجا بروم؟

ترجیع ۴۱، بیت ۲

تو برو، که دست و پای بزنی به جهد و کسبی

که مرا ز دستِ عشقش بنماند دست و پای

تمثیل «دست و پا زدن در جهد و کسب» در این مصرع، نماد تلاش بیهوده‌ی انسان در زیاده‌خواهی اقلام مادی، یا حتی جستجوی بیرونی حقیقت است.

می گوید من با بودن در این لحظه، چنان از عشق بی‌نهایت او بهره‌مندم، که نیازی به تلاش بیهوده در دنیای پیرامون خود ندارم.

البته پر واضح است که منظور مولانا، بی‌تلاشی و انفعال در معاش نیست و تمثیل، به زیبایی این لحظه را سرشار از رزق و روزی عشق بیان می‌کند.

پس بی‌تلاشی در اینجا، نقطه‌ی مقابل مقاومت و تلاش ذهن ما برای کسب هرچه بیشتر سود و منفعت در همانیدگی‌هاست. و تمثیل‌های پیایی مولانا در بند اول ترجیع چهل و یکم که تاکید بر توجه روی این لحظه دارد.

در بند دوم مولانا به میوه‌های «بودن در این لحظه» اشاره می‌کند.

ترجیع ۴۱، بیت ۱۴

نشد این سخن مُشَرَّح ، ترجیع را بیان کن

نُمراتِ عشق برگو، عقبات را نشان کن

تمثیل‌های زیبای پیایی، چراغ راه می‌شوند تا بیت به بیت از پراکندگی جمع شده و به منظور مولانا زنده شویم.



در این بند، سختی‌ها و تیرگی‌ها و غم و درد و گره‌ها، همگی به عنوان برکاتِ رشد و تعالی انسان در شناسایی و زنده شدن به عشق برشمردده می‌شوند.

ترجیع ۴۱، بیت ۲۳

و اگر نه هر غمی را دهدی مُفْرَح آن شه

همه تیغ و تیر بودی، نه سپر بُدی، نه خودی

پس آنچه که قضا برای انسان می‌فرستد چیزی جز طرح قوت گرفتن او در رسیدن به اصل خویش نیست.

و در بند سوم از چشیدن این آگاهی، ابیات سرمست را ردیف می‌کند تا به بیت الست می‌رسد.

ترجیع ۴۱، بیت ۳۸

تو هم از عدم روان شو! به بهار آن جهان شو!

ز ملوک و خسروان شو! که مُشْرِفِ الستی

می‌گوید حال که این ابیات را خواندی و با مرکز خالی از هر چیز خودت آشنا شدی، تو هم از همان مرکز ساکن، روان شو!

این ساکن شدن برابر صفر شدن ما از تمام تحرکات ذهنی در الگوهای همانیده است.

و آن روان شدن برابر وصل شدن به یک اقیانوس بی‌نهایت و سرشار از پویایی است.

می‌گوید: «به بهار آن جهان شو!» که یکتایی همانا شکوفه از درون شکوفه زدنِ پیایی عشق است.

«ز ملوک و خسروان شو!» یعنی بندگی‌ات را بر خدایت خود منطبق کن، و آن شاه را زندگی کن. چون در اصل، از ابتدا

همان شاه بوده و هستی.



ذهن ما هر لحظه می پرسد: «که چگونه باید این کار را بکنم؟» «از کجا شروع کنم؟»

این کار نیست که ذهن بتواند حتی یک ذره اش را انجام دهد.

وقتی می گوید «تو از عدم روان شو!» تکلیف ذهن را از پیش تعیین کرده که هیچ کاری با ذهن همانیدهات نکن.

چون ما مُشْرِفِ السْت هستیم. ما شرف و خداییت خود را از این لحظه و در هر لحظه دریافت می کنیم.

اگر با خواندن بیت به بیت این ترجیع به این لحظه زنده شده باشیم، که الحمدلله همه ی انسان ها مُشْرِفِ السْت هستند.

🙏 با سپاس فراوان

فریدون از مهرشهر کرج



با عرض ادب، آزاده هستیم از آمریکا

برداشت از غزل شماره ۲۸۸۶ برنامه شماره ۸۳۱ گنج حضور:

غزل از زبان عشق گفته شده:

اگر امشب* بر من باشی و خانه نروى

یا علی شیر خدا باشی، یا خود علوی

*چرا می گوید "امشب؟" چون هنوز نور عشق، ضمیر دل را «روشن» نکرده. اگر امشب در این جسمِ خاکی، توان ماندن در فضای عدم را داشته باشی (یعنی هشیاری را از گرفتاری در ذهن و "زمانِ بپا کردن" در آن رها کرده باشی)، آنگاه در قرار این لحظه ابدی، یا عشقِ باشی در حرکت، یا خود از آن حرکتِ عشق.

اندک اندک به جنون راه بری، از دم من

برهی از خرد و ناگه دیوانه شوی

در پاک نگاه داشتنِ ضمیر دل، هشیاری خود را در معرضِ دمِ ایزدی... قرار می دهد:

با پایداری در راه، هشیاری اندک اندک از نور و دمِ عشق برخوردار و خود را در توانِ پایدار ماندن در این لحظه ابدی می یابد؛ تا جایی که ناگهان و برای همیشه، در آن فضا «استقرار» می یابد و بطور کامل از "خردِ ذهنِ من دار" آزاد و رها می گردد.

کهنه و پیر شدى، زین خردِ پیر، گریز

تا بهار تو نماید گل و گلزارِ نوی



هشیاری به قدری خود را به تشکیل دادن "ذهن من دار و خردِ ناکامل و تکه تکه آن" گرفتار کرده، که توانِ خالص ماندن در فضای عدم را از دست داده (دائم به ذهن رجوع می‌کند). اگر پرهیز، واهمانش و در نهایت "رهایی از حرکت در ذهن" صورت بگیرد، هشیاری راه به فضای عدم می‌یابد و در لازمانی آن فضا، عشق به صورت جرقه‌هایی از نور، حقیقت را نمایان می‌گرداند (گل و گلزاری نو، در بهارِ دل نمایان می‌شود). اما مشکل اینجاست که هشیاری چون به ذهن "خو" گرفته است، دائم برای اندازه گرفتن و ادراک حقیقت، به ذهن رجوع می‌کند و در نتیجه خود را دچار "بافتنِ فکر و خیال" می‌گرداند (آن خردِ کهنه و محدود).

به خیالی به من آیی، به خیالی بروی

این چه رُسوایی و ننگ است؟ زهی بندِ قوی

این "رجوع کردن‌های پی در پی" به ذهن من دار، هشیاری را از استقرار در فضای عدم و در نهایت، از «تبدیل» باز داشته. چه ننگِ بزرگی ست این عادت.

به ترازوی زر آرا راه دهندت، غلط است

به جوی زر بنه آرزوی، چو همان حبّ جوی

تنها عشق دگرگون‌کننده و برگرداننده است و تنها با دیده عشق، آگاهی و تبدیل صورت می‌گیرد. (برای تبدیل، "ذهن ساخته شده" باید کلاً از میان برود)؛ اگر هنوز تبدیل صورت نگرفته باشد و هشیاری در بندِ قویِ ذهن گرفتار باشد، آنگاه باید توجه را بر این نکته جاری کرد: با حرکتِ ذهن، تبدیل هرگز صورت نخواهد گرفت؛ ذهن من دار، "ساخته شده است" و آنچه ساختگی ست، هرگز بر آنچه همیشه بوده (و خواهد بود)، احاطه نخواهد یافت. تنها عشق می‌تواند از عشق دم‌زند (یعنی تنها عشق می‌تواند هشیاری را در «بر خود» گیرد و به «بی‌نهایت خود» باز گرداند). پس در برابر ترازوی عشق، ذهنِ ناچیز و محدود باید خاموش باشد*.



* آیا از بند ذهن (همان حب جو) ، پاک گشته‌ای که عشق «پاک شده‌ای» را دربر گیرد و تبدیل صورت پذیرد؟

پیک لآبد بدود، کیک چو او هم بدود

پس کمال تو در آن نیست، که یاوه بدوی

آن هشیاری که به حرکت عشق درآمده، و پیام عشق را حامل است، به دست عشق در حرکت آمده؛ در مقابل، او که در ذهن بسر می‌برد، از خیالات خام به حرکت درآمده. پس این را بدان که کمال تو در این نیست که «در ذهن» بدوی و بیهوده انرژی را در «ذهن» هدر بدهی (کمال تو در آن است که از بهر بردن بدوی).

بهر بردن بدو، از هیبت مردن بمدو

بهر کعبه بدو ای جان، نه ز بیم بدوی

تلاش کن تا عشق، هشیاری را به حرکت درآرد، نه ذهن محدود (در این راه هم، هیچ از فنا شدن ذهن من دار مترس). ای جان (ای هشیاری) از بهر عشق به حرکت درآ. پس هشیارانه ناظر بر کار «خود» شو. اگر بی قضاوت «ناظر» بر حرکت خود باشی (خود را در کار به دیده عشق رسانی)، بر تو حقیقتی آشکار خواهد شد: حقیقت، در پاکی آینه دل، «خود» به «سبب خود»، نمایان است.

باش شب‌ها بر من تا به سحر، تا که شبی

مه برآید، برهی از ره و همراه غوی

در شب عالم هستی، «شاهد» باش بر هر آنچه در حرکت است (مهم نیست که چه در حرکت است، مهم آن است که تو ناظر بر آن باشی)؛ تا ناگهان، نوری از خرد عشق برآید و آن نور، هشیاری را از همراه غوی (ذهن ساخته شده) برای همیشه برهاند.

همه گس بیند رُخساره مه را از دور



خُنْکِ آن کَسِ که بَرَدَ از بَغْلِ مَهْ گِرَوی

خوشا به آن کس که نور عشق را در سکوت و خموشی (در فضای عدم) شهادت کرده، و ذهن و عقل کهنه را فنای آن خرد و نور همیشه نو کرده. ذهن و عقل چنین انسانی، دگر آن ذهن و عقل کهنه و پوسیده نیست.

مَهْ زَاغَاز چو خورشید بسی تیغ کشید

که بَبَرَم سَرِ تو، گر تو ازین جا نروی

تیغ‌های نور عشق، از همان "شَبِ اول"، در انسان سر کشیده: که ای هشیاری، اگر از خانه ذهن بیرون نروی، سر تو را ببرم! پس نور عشق همیشه تابان است؛ مشکل اینجاست که به محض آنکه هشیاری سر ذهن را رها می‌کند و تیغ‌های نور عشق، در ضمیر دل نمایان می‌گردد، هشیاری برای ادراک آن (از روی عادت)، باز به خانه ذهن بر می‌گردد و در نتیجه، فقط "تیغ‌های" آن را می‌بیند. برای تبدیل، هشیاری باید «توان» دیدن نور عشق را (در خالص نگاه داشتن ضمیر دل، بدون دخالت ذهن) داشته باشد تا تیغ‌های عشق، سر ذهن را ببرد*.

* این کار با نظارت هر آنچه در کار است، بدون دخالت و قضاوت ذهن، صورت می‌گیرد.

چون ببیند که سر خویش نمی‌گیرد او

گوید او را: که حریفی و ظریفی و روی

آن خرد همیشه نو (عشق)، چون ببیند که هشیاری دگر به سوی ذهن (برای اندازه گرفتن و ادراک) نمی‌رود، او را گوید: در این دم، تو توان دیدن «نور» را یافتی (توان تبدیل)؛ حال که چنین است، عشق در آینه آن دل گوید: که حریفی و ظریفی و روی*...

*تنها عشق، حریف عشق باشد و بس؛ عشق، خود را در آینه پاک دل، نظر کند.

من توأم، ورتو نیم، یار شب و روز توأم



پدر و مادر و خویش تو، به منہاجِ سَوی

در آینهٔ پاک دل، نورِ آگاهی حقیقتی را آشکار می‌گرداند: تمام این حرکات، حرکاتِ عشق بوده (کُن فکان) با ذهن، نمی‌توان این گفته‌ها را به ادراک نشانید؛ باید خورشید عشق درآید تا در آن روشنایی، حقیقتِ وحدت نمایان گردد. پس در این دم، عشق گوید: "جدایی" مفهومی ندارد؛ من و تو یک حرکتیم. اگر نور، ضمیر دل را روشن نکرده، بدان که من همواره یارِ شب و روز توام؛ من نزدیکتر از آن به توام که در ذهن می‌پنداری. من توام: در آشکار شدن نور حقیقت، منم، هر دم، پدر و مادر و خویش تو، یکسان و برابر*.

*در حقیقت، این عشق است که خود، همه را در بر دارد: جمله عشق است (یکی و فرد)

چه شود گر من و تو، بی‌من و تو جمع شویم

فرد باشیم و یکی، کوری چشمِ تنوی؟

چه شود اگر هشیاری، از بندِ گرفتاری در ذهن بشر رهایی یابد و جمله ما، بی‌من و تو، در حرکتی واحد، جمع شویم، در حرکت عشق؟

عالم در روشنایی نور عشق، به کوری چشمِ دوبین (در پایان دیدهٔ من ذهنی)، جمله فرد باشد و یک

با احترام،

آزاده



با سلام به استاد عشق و همراهان عاشق

خلاصه ایی از غزل ۵۸۲ از برنامه ۸۳۳ تقدیم می کنم.

در این غزل، مولانا بار دیگر تسلیم واقعی را معرفی می کند و می گوید انسانها باید از خواب من ذهنی بیدار شوند و هشیاری خود را از قید و بند ذهن رها سازند و ناظر به ذهن خود باشند تا بتوانند سحر (صبح هشیاری) را درک کنند ❀.

دیوان شمس، غزل ۵۸۲

اگر خواب آیدم امشب، سزای ریش خود ببند

به جای مفرش و بالین همه مشت و لگد ببند

اگر امشب خواب من ذهنی به سراغم بیاید و بخواهد دوباره من را مغلوب کرده که برحسب همانیدگی ها ببینم و توجه زنده مرا به خود جلب نماید و به من ضربه بزند من کیفر حماقتش را به او خواهم داد من حضور ناظر می شوم و با استقرار در این لحظه ابدی درد هشیارانه می کشم. می دانم اراده آزاد خدایی دارم من تصمیم گیرنده هستم، بنابراین اجازه این کار را به او نخواهم داد دگر بار فریبش را نمی خورم و خودم را دچار چالشهای من ذهنی و عینکهایش نخواهم کرد. من با تیز کردن حضور ناظر سزای بی عقلی و بی خردی اش را بدرستی خواهم داد ❀.

ازیرا خواب کژ ببند که ایینه خیالست او

که معلومست تعبیرش، اگر او نیک و بد ببند

من ذهنی مرتب در خیالات توهمی بسر می برد، خواب کج می ببند؛ چون از طریق عینکهای همانیده شده می ببند، مرکزش عدم نیست تا بر طبق زندگی ببیند هشیاری جسمی دارد و هر چه فکر و عمل می کند، چون خیالات توهمی را منعکس می سازد نتایج اعمال و افکار به ظاهر خوب یا بدش همگی درد و تخریب است. هیچ آبادانی در آن نیست در

واقع وسیله هدف مقدس را الوده و نابود می سازد. ❀



خصوصا اندرین مجلس که امشب در نمی گنجد

دو چشم عقل پایان بین که صد ساله رصد بیند

مخصوصا در مجلس انسانی (شب دنیا) که ما چند صباحی در این جسم هستیم، و فرصتی در اختیار داریم تا خدا (زندگی) را ببینیم و با مرکز عدم و فضا گشایی در خدمت خدا باشیم. به به چه مجلسی است که ما می توانیم به بی نهایت خدا زنده شویم، و خدا از طریق ما فکر و عمل کند البته عقل جزوی و محدود اندیش من ذهنی در این مجلس راهی ندارد. او اصلا شایستگی ورود به مجلس خدایی را ندارد؛ چرا که عقل جزوی پایان بین همیشه نگران آینده و مضطرب است نگرانی در ذات من ذهنی است. او هرگز لحظه حال را نمی شناسد ❁

شب قدر است وصل او، شب قبر است هجر او

شب قبر از شب قدرش کرامات و مدد بیند

شب قدر ما لحظه وصل شدن به او یا عدم کردن مرکز و فضاگشایی ماست و شب قبر هم ماندن در من ذهنی است که از اصل خود دور و جدا افتاده ایم و در من ذهنی مرده ایم. اما با کمک گرفتن از شب قدر با عدم کردن مرکز و فضا گشایی و تسلیم بودن، بدون مقاومت و قضاوت هشیارانه همانندگی ها را شناسایی کرده و می اندازیم و به او تبدیل می شویم و کرامات و معجزات الهی را در یافت می کنیم. او داروی شفابخش و خردش را به ما عنایت می کند و دردهای ما شفا می یابد و عقل بهتر و بیشتری پیدا خواهیم کرد.

با سپاس

شاگرد کوچک شما

سیما از تنکابن



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغامهای عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده میشود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، میتوانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com